

آن ۱۲ روزی که لمپشان کردیم

خاطرم هست، اولین تشییع جنازهٔ عجیب و غریبی که تجربه کردیم، تشییع حاج قاسم بود. سر چهارراه وصال به نماز وصل شدم؛ چه جمعیتی! حضرت آقا که نماز را می خواندند، مردم اشک می ریختند.

نماز که تمام شد، نا میدان آزادی پشت سرمایشین مثل یک روح حرکت کردم. چه خدا حافظی باشکوهی بود! گمان می کردیم محال است دیگر چنین حالی را تا آخر عمرمان تجربه کنیم! مثل زمان پدرانمان که از تشییع امام خمینی سال های زندگی و تنها خاطرهٔ آن ها از چنین احوالی در تمام کمی نگذشته بود.

ناشناخته ای به اسم کرونا به گوش شیوع بیماری کوتاهی بیمارستان ها مملو از بیمارانی شدند که در مدت زمان مشخصی برایشان نبود. با شیوع کرونا، دره ذره از زندگی جمعی فاصله گرفتیم و دغدغه مان شد تعداد فوتی های روزانهٔ کرونا و واکنس! با آمدن آقای رئیسی، به سبب تسریع در روند واکسیناسیون و در نهایت به لطف خدا، و اعلام پایان همه گیری کرونا، دوباره درگیر روزمرگی هایمان شدیم تا...

«حاج آقا هر داسان...»
خبر سقوط بالگرد رئیس جمهور مثل پتک بر سرمان خورد.

روز تشییع پیکرشان، پیش از اینکه از خانه حرکت کنیم، مجری شبکهٔ خبر از بایدها و نبایدها، ساعت شروع و... می گفت.

در ذهنم مرور می کردم، خانم گزارشگر، ما می دانیم نماز کی شروع می شود! فقط چند سال گذشته! در میدان انقلاب، یک جایی را برای خودم پیدا کردم تا مثل چند سال پیش در جمعیت گیر نیفتم. مردم در بهت بودند. کلمه هایی که حضرت آقا برای نماز انتخاب کرده بودند، فرق داشتند. حتی مدل ادا کردن کلمه ها هم فرق داشت. آن روز تا خود میدان آزادی اشک ریختم.

از سال گذشته که حاج آقا رئیسی از پیشمان رفت، دنیا عجیب روی دور تند افتاد.

چقدر عزیز از دست دادیم!
چه عزیزانی! چه عزیزانی!

شاید سخت‌ترین و دردناک‌ترین خبری که شنیدیم، خبر شهادت سیدحسن نصرالله بود. چقدر امید بسته بودیم که سیدزیرآوارهای آن ساختمان بمباران شده نباشد، ولی...
خاطر هست، برخی بزرگان می‌فرمودند: سختی‌ها در پیش است.

و من چه می‌دانستم آن‌ها چه می‌گویند! تا رسیدیم به جمعه ۲۳ خرداد، ساعت ۳ و ۲۰ دقیقه بامداد، که با صدای مهیبی از خواب پریدم.

گیج و منگ بودم. اصلاً نمی‌دانستم چه شده است! مستأصل از پنجره بیرون را نگاه کردم. در افاق دیدم، سیاهی عظیمی به چشم آمد. دود بود؟ ابرتیره بود؟ باز صدا آمد!

نه یک بار، نه دو بار. خبرگزاری‌ها را بالا و پایین کردم. تیتربخبرها این‌گونه بود: تجاوز به خاک ایران. اسرائیل به ایران حمله کرد و...
خدای من، به ناگاه پرتاب شدیم به یک جنگ تحمیلی، یک جنگ ناگهانی! در ذهنم این‌طور بود که همین الان، در همین لحظه کنونی، خبر بعدی باید خبر حمله ایران باشد. ولی هیچ چیز مطابق ذهن من پیش نمی‌رفت.

چرا حمله نمی‌کنیم؟
چرا نمی‌زنیم؟
کم‌کم حجم خبرهایی که مخابره می‌شدند بیشتر شد. خبرها دیوانه‌کننده بودند؛ شهادت فلان سردار و دانشمند. در کنار تصویرهای ساختمان‌های ویران شده، عروسک‌های آغشته به خون، مردم پرپر شده...

با وجود تمام خبرها، خیالم کمی راحت بود که...
ساعت ۱ بعدازظهر، زیرنویس شبکه خبر شهادت سردار حاجی‌زاده را اعلام کرد. شکستم.

تنها یک سؤال در ذهنم بود:
چرا نمی‌زنیم؟
چرا؟
رهبر پیامی داد (که خودمانی‌اش می‌شود)

پدرشان را جلوی چشمشان می‌آوریم. پس از آن فرمانده‌ها یکی‌یکی جایگزین شدند. خشم تمام وجودم را گرفته بود. به گمانم ساعت پنج بعدازظهر بود، کمی جلوتر یا عقب‌تر، صداهایی که می‌شنیدم، شبیه صداهای انفجار نبودند، یک چیزی شبیه...
♦ پدافندهای تهران چندین ریزپرنده را منهدم کردند.

داشتیم سرپا می‌شدیم، ولی همچنان یک سؤال در ذهنم ویراژ می‌داد:
چرا نمی‌زنیم؟
از حوالی ساعت ۹ شب خبرگزاری‌ها از انتشار پیام مهم رهبر انقلاب خبر می‌دادند. تسبیح قرمز رنگم را دستم گرفتم و چهارزانو جلوی تلویزیون نشستم: اللهم صلی علی محمد وآل محمد....

نزدیک ساعت ۱۰ شب تصویر رهبر بر قلاب تلویزیون نشست. رهبر گفتند (که باز هم نقل کوچه و بازاری‌اش می‌شود) مادرشان را به عزایشان می‌نشانیم. هنوز جمله‌هایشان در ذهنم ننشسته بودند که بوم! تل‌آویو منفجر شد.

وسط صلوات‌هایی که می‌فرستادم، فریاد زدم: زدیمم!
بالاخره زدیمم!
موشک پشت موشک، انفجار پشت انفجار و این‌طور وعده صادق ۳ شروع شد.
از اطراف می‌شنیدم که می‌گفتند روح شاد شهید حاجی‌زاده!

چقدر این جمله نامأنوس بود! مگر نباید پیام سردار می‌آمد که: «طبق پیام مقام معظم رهبری، عملیات وعده صادق ۳ با موفقیت انجام شد!»
پس چرا به جای شنیدن این جمله‌ها از زبان ایشان، عکس و فیلم او را با صوت قرآن عبدالباسط پخش می‌کردند! کاش خبر شهادتشان تکذیب می‌شد! ولی...

روزهای بعد ورق جنگ برگشت.
♦ بچه‌ها، من همین الان یه وانت سیاه مشکوک دیدم، زنگ زد ۱۱۳.
♦ زهرا، این دو تا موتور رو جلو خونه روبه رویی

ببین، مشکوک نیستن؟
با کمک مردم، نان خائنان آجر شد. ریز پرنده‌های خودفروختگان به اسرائیل توقیف می‌شدند تا نیروهای پدافندمان کمی نفس بگیرند.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، تصویرها و فیلم‌های کمتری از کشور اشغالی مخابره می‌شدند و هر چه کمتر بود، مطمئن‌ترم می‌کرد که دقیق‌تر زدیم. به جای گنبد آهنین و فلاخن داوود و ایکس و ایگرگ، اگر چهل مانع هم بر سر موشک‌های ما بود، باز به هدف می‌خوردند. مگر الکی است؛ موشک‌های ما بیمه حضرت عباس بودند.

موشک‌های ما با دعای کودکان فلسطینی که فریاد می‌زدند: «اللهم سدد رمیهم» (خدایا تیرهایشان را به هدف برسان)، به قلب هدف‌ها می‌خوردند.
کم‌کم عظمت و قدرت تخریب موشک‌هایمان بیشتر می‌شد. رسیده بودیم به خیبر و سجیل. سرزمینی که صهیونیست‌های کثیف غصبش کرده بودند، داشت به تلی از خاک تبدیل می‌شد. روزهای آخر جنگ، همان روزها که ما به پشت‌بام‌هایمان می‌رفتیم و هنرنمایی پدافندهایمان را نگاه می‌کردیم، آژیر خطر در تلاویو لحظه‌ای متوقف نمی‌شد

و صهیونیست‌ها مثل موش تمام روز را در پناهگاه‌هایشان پنهان می‌شدند.
پس از ۱۲ روز که لهشان کردیم، نوبت به بدرقه عزیزانمان رسید. چه عزیزانی!

چه عزیزانی! شب قبل از بدرقه به این فکر می‌کردم که ما در این ۱۲ روز هیچ فرصتی برای سوگواری نداشتیم.
نمی‌دانستم فردا کجای میدان انقلاب اسلامی می‌ایستم!
نمی‌دانستم با چه حالی تا میدان آزادی می‌آیم، فقط...
خانم گزارشگر، ما می‌دانیم نماز کی شروع می‌شود.

ما می‌دانیم...
ما در این یک سال و اندی عزیزان زیادی را تا بهشت بدرقه کرده‌ایم.

